[خیمه](http://www.hawzah.net/fa/magazine/numberlist/6023)، [فروردین 1382- شماره 2](http://www.hawzah.net/fa/magazine/magart/6023/6621/0)

**تبلیغ**

**محمد صادق منتظری**

|  |
| --- |
| تصمیم گرفتم بالاخره دلهره را کنار بگذارم و هر طور شده عازم تبلیغ بشوم. احساس می­کردم برای انجام این وظیفه نباید کوتاهی کرد؛ اما چند چیز ذهنم را مشغول کرده بود: نشستن روی منبر برای اولین بار؛ روضه خواندن و از همه سخت­تر، عمامه بستن، آن هم به تنهایی....  نامه را که گرفتم، با راننده­ای که قرار بود مرا به روستا برساند، به راه افتادیم. وقتی سوار ماشین شدم، به این فکر می­کردم که نمی دانم به چه روستایی می­روم؟ مردمانش چه حال و هوا و آدابی دارند؟ و ... که یک­دفعه به ذهنم رسید که توی روستا حتماً سگ هم هست. بعد یادم افتاد که رفقا از سگ­های گله چه چیزهایی تعریف می­کردند؛ مخصوصاً وقتی به یک آدم غریبه برمی­خورند. با خودم گفتم: نکند روستایی که قرار است بروم، از آن جاهایی باشد که سگ زیاد است. نجس و پاکی­اش را می­شد یک کاری کرد، اما پاچه گرفتن و حمله کردنش را نه...!.  رو به راننده کردم و پرسیدم: «حاجی، اون طر­ف­ها سگ هم پیدا می­شه؟»  او که انگار از سؤال من تعجّب کرده بود، کمی به من خیره شد و بعد شروع کرد به خندیدن و گفت: «بعله، پیدا می­شه... فراوون هم هست!»  توی دلم گفتم: ان­شاءالله دارد شوخی می­کند و همان موقع چشمم به یک گله گوسفند افتاد که کنار جاده، مشغول چریدن بودند و چند تا سگ گله هم با هیکل­های درشت، دور و برشان می­گشتند و با دیدن ماشین، پارس می­کردند.  یک ساعت بعد به روستا رسیدیم. دیوارهای آبادی که پیدا شد، اول از همه، چشمم به گنبد سبز رنگ مسجد و گلدسته­های بلندش افتاد که در وسط روستا قرار داشت.  به میدانگاهی بزرگ اوّل ده رسیدیم و راننده توقف کرد. از ماشین پیاده شدم. مردم روستا، جلوی نانوایی جمع بودند؛ اما بر خلاف توقّع من، هیچ­ کس به استقبالم نیامد. کمی تعجّب کردم؛ امّا به روی خودم نیاوردم. نگاهی به راننده انداختم و به طرف مردم رفتم و شروع کردم به حال و احوال کردن؛ اما از نگاه های سردشان معلوم بود که از من دوری می­کنند و فاصله می­گیرند.  بچه­های قد و نیم قد روستا، دور و برم جمع شده بودند و خیره خیره به لباس و عمامه­ام نگاه می­کردند.  راننده که وضعیّت مرا دید، جلو آمد و به مردم گفت: حاج آقا برای منبر دهه ی محرم آمده­اند.  مردم شروع کردند به پچ­پچ و حرف زدن. من که برای اوّلین بار عازم تبلیغ شده بودم، کم کم داشتم از این رفتار مردم، جا می­خوردم و شاکی می­شدم، که یکی از اهالی، سکوت را شکست و شروع کرد به حرف زدن: «حاج آقا، ما مداح داریم؛ خودمون مراسم سینه­زنی برگزار می­کنیم. احتیاج به روحانی نداریم».  اینجای کار را دیگر حساب نکرده بودم. به خودم گفتم: مگر چه مشکلی دارند که نمی­توانند حتی ده شب از روحانی و منبری ماه محرم، پذیرایی کنند‍‍‍‍‍‍‍؟‍‍‍!  توی دلم گفتم: توکّل بر خدا! بالاخره باید یک کاری بکنم. بعد صدایم را صاف کردم و طوری که همه بشنوند، خیلی بلند گفتم: مدّاحی و سینه­زنی خیلی خوبه؛ اما بهتر از اون، اینه که یکی براتون احکام بگه و چارتا حدیث بخونه...».  یکی از اهالی ده، که سبیل­های خیلی بلندی داشت و به نظر می­رسید از همه رُک­تر و جدّی­تر است، جلو آمد و گفت: «حاج آقا، راستشو بخواهی، ما جا نداریم تو رو نگهداریم. خونه­هامون کوچیکه و جمعیّتمان زیاد.»  گفتم: «امّا من بنا نیست مزاحم شما بشم. مسجد خونه ی خداست و ما هم مهمون خدا؛ این هم نونوایی و بقالی... نون و ماست غذای ماست و خوابمون هم توی مسجده! »  این را که گفتم، جمعیّت نگاهی به هم کردند و سرهایشان را پایین انداختند و ساکت شدند. از میان جمعیّت، پیرمردی شصت- هفتاد ساله، با صورتی سوخته و چروک خورده، بیرون آمد و با دستان پینه­بسته­اش دستم را گرفت و با مهربانی گفت: «حاج آقا جان، تو مهمون ما هستی و مهمون حبیب خداست. من و بچه­هایم نوکرت، خونه­م هم مال خودت. امشب را بیا پیش ما؛ فردا شب هم خدا بزرگه.»  با خودم گفتم: خدا کریم است و یک شب هم یک شبه.  پیرمرد ساکم را به زور از دستم گرفت و من هم روانه ی خانه­اش شدم.  یک خانه ی محقّر، با دو اتاق سه در چهار و یک حیاط کوچک که هم جای نگهداری گوسفندهایشان بود و هم آشپزخانه.  پیرمرد مرا به یکی از اتاق­ها برد و گفت: «حاج آقاجان، اینجا خونه ی خودته و تو هم جای بچّه ی خودم هستی؛ دوست دارم راحت راحت باشی و یک وقت غریبی نکنی.»  بچه­های پیرمرد جمع شده و به من زل زده بودند. گویا لباسم برایشان تازگی داشت. عبا و قبا و عمامه­ام را درآوردم و کنار پیرمرد نشستم.  می­خواستم یک جوری سر صحبت را باز کنم؛ برای همین، شروع کردم به پرسیدن از آداب و رسوم اهالی ده و کمی که خودمانی شدیم، پرسیدم: «حاج آقا، خدا چند تا فرزند بهتون داده؟» پیرمرد نگاهی به من کرد؛ خندید و بعد از چند لحظه سکوت گفت: «الهی شکر! الهی شکر! هفده تا!»  از تعجّب چشم­هایم چهار تا شد؛ اما هیچ به روی خودم نیاوردم.  پیرمرد، بچه­هایش را صدا زد تا بیایند و پیش ما بنشینند. من مشغول حال و احوال کردن با یکی­یکی بچه­ها بودم و پیرمرد، برعکس مردم این دوره و زمانه، با این که گرفتاری­هایش خیلی زیاد بود، در حال شکر خدا بود. احساس شرمندگی می کردم که این بنده خدا با این همه بچه، مرا هم به خانه­اش آورده و پذیرایی می­کند.  بعد از ظهر شد و من هنوز نمی­دانستم که توی این روستا ماندگار هستم یا نه. تصمیم گرفتم کمی توی آبادی قدم بزنم و با مردم و روستایشان بیشتر آشنا شوم. پیرمرد گفت: «دم در منتظر باش تا من هم بیایم و با هم برویم.»  موقعی که خواستم کفش­هایم را بپوشم، متوجه شدم بچه­های پیرمرد، کفش­هایم را واکس زده­اند. رفتم توی کوچه ایستادم تا پیرمرد بیاید. همین طور داشتم آهسته، دم در قدم می­زدم که یک­دفعه متوجه شدم سگ همسایه دارد به طرف من می­آید؛ من هم دستپاچه شدم و به جای اینکه توی خانه برگردم، شروع کردم به دویدن توی کوچه. با دویدن من، سگ هم تندتر دنبالم آمد و هر طرف که می­رفتم، او هم پارس­کنان دنبالم می دوید.  عبایم روی دوشم آویزان بود و عمامه­ام داشت می­افتاد. صحنه ی خیلی عجیبی شده بود. با صدای بلند، داد و فریاد و درخواست کمک می­کردم که جوان­های ده به دادم رسیدند. نفس­زنان گوشه­ای ایستادم. مردم دور من جمع شده بودند و با تعجّب نگاهم می­کردند.  من هم برای این که خیلی ضایع نشوم، وانمود کردم که موضوع خیلی جدّی­ای پیش نیامده و گفتم: «خوب شد، چند وقتی بود که ورزش نکرده بودم!»  یک­ساعت بعد، تمام ده از ماجرا خبر داشتند. توی ده پیچیده بود که سگ دنبال شیخ کرده و شیخ هم از ترس پا گذاشته به فرار! حالا مردم بهانه ی خوبی داشتند که مدتی به فرار یک مهمان شهری از دست یک سگ ناقابل، کلّی بخندند.  دلم می­خواست مدّاح ده را ببینم. سراغ او را گرفتم. به نشانی ای که اهل ده داده بودند رفتم. جوانی سی­ساله بود و مسؤول مخابرات روستا. با او احوال پرسی کردم و گرم گرفتم. آدم صمیمی و باصفایی بود.  برای اینکه قضیه ی عدم رضایت اهالی و وضعیّت ورودم به روستا را به او بفهمانم، گفتم: «مثل اینکه مردم این ده، خیلی سخت پسندند و از قیافه ی من خوششون نیومده...» که توی حرفم پرید و گفت: «من از شما معذرت می­خوام.»  گویا از قبل ماجرا را می­دانست. البته من حق را به اهالی ده می­دادم؛ چون بعداً فهمیدم که همه خانه­ها کوچک و پرجمعیّت است.  از مخابرات روستا که برگشتم، مشغول مطالعه شدم تا برای منبر شب آماده شوم. حالا دیگر آفتاب، یواش یواش داشت غروب می­کرد و موقعی بود که باید به مسجد می­رفتم. وضو گرفتم و همراه پیرمرد به مسجد رفتم.  جلوی در مسجد، بوته­های هیزم، توی آتش می­سوخت و دیگ غذای سفره ی امـام حسین علیه السلام قُل­قُل می­کرد. بوی آبگوشت تمام محل را گرفته بود و من فکر می­کردم که غذای هیئآت، همیشه چه عطر و بویی دارد! بچه­های قد و نیم قد، به اتفاق پدرهایشان آمده بودند و ظرف­های غذا را کنار دیگ­ها می بردند.  به مردم سلام کردم و برای اینکه بیشتر با آنها ارتباط برقرار کنم، موقع احوال پرسی از هر کدام، درباره ی خانواده و شغل و زندگی شان هم می­پرسیدم. دیگر موقع اذان شده بود و چون مسجد بلندگو داشت، همانجا کنار دیگ­های غذا ایستادم و شروع کردم به اذان گفتن. بعد مردم را برای نماز جماعت به داخل مسجد دعوت کردم.  نماز که تمام شد، مدّاح ده شروع کرد به مصیبت خواندن. مداح با زبان محلّی، اشعاری می­خواند و جمعیت سینه می­زدند. این مدّاحی، حدود دو ساعت طول کشید و مردم هم، شور و حالی هم داشتند. بعد از یک استراحت مختصر، من روی صندلی نشستم تا برایشان صحبت کنم. موضوع صحبت من، ضرورت یادگیری احکام شرعی و توجه به این مسأله­ بود. اوّل، یک حکم خیلی عمومی و مبتلابه را از رساله بیان کردم و از نگاه­های اهالی فهمیدم که خیلی هاشون از این مسئله اطّلاع ندارند. یکی از مردم، وسط حرفم پرید و گفت: «حاج آقا، تا حالا کسی این مسأله را به ما نگفته بود.»  یک بار دیگر مسأله را از روی توضیح­المسائل خواندم تا مطمئن بشوند که حکم را درست گفته­ام.  پچ­پچی در میان جمعیّت درگرفت. گفتم که صلواتی بفرستند و بعد، از فرصت استفاده کردم و آنها را قانع کردم که روحانی مسأله­دان نیاز هر شهر و روستایی است. با عنایت خدا، مطلب هم جا افتاد و همه با توجه، حرف هایم را می­شنیدند. صحبت هایم که تمام شد، شروع کردم به روضه خواندن و بعد هم دعا کردم. آمین­های بلند و پرشور مردم، نشان می­داد که شب اوّل منبر، بد نبوده است.  موقعی که می­خواستیم از مسجد بیرون بیایم، مردم دورم را گرفته بودند. دم در، مردی با سبیل­های بلند، جلو آمد و دست مرا گرفت و خطاب به پیرمرد گفت: «از فردا شب، حاجی مهمان من است.» او همان کسی بود که امروز صبح می­گفت ما نیازی به روحانی نداریم.  حالا او و پیرمرد بر سر میزبانی من، دعوا داشتند! |